

# مردمه

ژرژ باتای

حسین نوش آذر

این داستان فقط در اینترنت منتشر شده و حقوق چاپ آن به شکل کتاب  
برای مترجم محفوظ است

وقتی که ادوارد مرد، ماری از درون تهی شد. لرزی طولانی همه جای او را فراگرفت و مانند فرشته‌ای از جا بلندش کرد. پستان‌های برهنه‌اش که از احساس وقوع یک پیش‌آمد جبران‌ناپذیر خسته شده بودند، مثل یک کلیسای خیالی سربرآورده بودند. ماری ایستاده بود کنار مرده، غایب بود و در اندیشه‌های ژرف فرورفته بود. مثل این بود که خودش نیست و مرگ بر او غلبه پیدا کرده بود. می‌دانست که درمانده است، اما می‌خواست درماندگی‌اش را به بازی بگیرد. ادوارد در حال احتضار به التماس از او خواسته بود که برهنه شود و او نتوانسته بود به موقع همه لباس‌هایش را از تن جدا کند و حالا ایستاده بود کنار نعش ادوارد با موهایی پریشان. فقط پستان‌هایش از لای جرخوردگی‌های لباسش بیرون افتاده بود.

ماری تنها کنار نعش ادوارد ایستاده است

زمان قوانینی را که ناگزیر از اطاعتشان هستیم واداشته بود بگریزند. لباس‌هایش را از تن جدا کرده بود و بارانی‌اش را روی بازویش انداخته بود. خوش‌هیكل بود و برهنه بود. از در بیرون رفت و زد به تاریکی شب. باران می‌بارید. کفش‌هایش در گل صدا می‌کردند و باران از روی شانه‌هایش جاری شده بود. شاشش گرفته بود اما جلوی خودش را گرفته بود. در شیرینی جنگل ماری روی زمین دراز کشید و شروع کرد به شاشیدن. ادرار پر و پایش را خیس کرده بود. او در همان حال که روی زمین دراز کشیده بود با صدایی محال و جنون‌آسا شروع کرد به خواندن:

... زیرا برهنگی

و ظلم ...

بعد بلند شد، بارانی‌اش را پوشید و رفت تا جلو در مهمانخانه‌ی دهکده.

ماری برهنه از خانه بیرون می‌زند

ایستاده بود مقابل در مهمانخانه. سرگشته بود و شهامتش را نداشت که وارد مهمانخانه شود. از درون مهمانخانه صدای داد و قال مردان مست و دختران آوازه‌خوان به گوشش می‌رسید. ماری از ترس می‌لرزید و با این حال از لرزش تنش لذت می‌برد. با خودش فکر می‌کرد: اگر بروم توی مهمانخانه مرا برهنه می‌بینند. به دیوار تکیه داد که از حال نرود. دگمه‌های بارانی‌اش را باز کرد و انگشت بلندش را وارد شکاف کُشش کرد. به گوش ایستاده بود و از ترس ماتش برده بود. انگشتانش بوی آلت نشسته را می‌داد. در مهمانخانه فریاد می‌زدند و از خنده ریشه می‌رفتند که باز دوباره ناگهان سکوت همه جا را فراگرفت. باران می‌بارید و در تاریکی که مانند یک گور همگانی بود، باد، باران را با خود می‌برد. صدای دخترانه‌ای به آواز یک ترانه خیابانی را می‌خواند. از بیرون اگر به این ترانه گوش می‌دادی، قلبت به درد می‌آمد. این صدا نیز خاموش شد و سپس از پی آن صدای پایکوبی و بعد از آن هم صدای دست زدن آمد.

ماری در سایه ایستاده بود و هق هق می‌گریست. او از خشم می‌گریست و اشکی هم از چشمانش جاری نمی‌شد و در همان حال انگشتانش را به دهان برده بود و می‌لیسید.

ماری مقابل مهمانخانه دودل می‌شود

ماری می‌دانست که عاقبت وارد مهمانخانه می‌شود و می‌لرزید.

در را باز کرد، در نوشگاه سه قدم که برداشت، باد در را به هم کوبید.

به یاد آورد که این در را به خواب دیده بوده است. در خوابش، در برای همیشه پشت سرش بسته شده بود. رعیت‌ها، زن کافه‌چی و چند دختر به او خیره مانده بودند.

بی‌هیچ حرکتی در ورودی نوشگاه ایستاده بود؛ کثیف بود، از موهایش قطره‌های آب فرومی‌چکید و نگاه لجبازانه‌ای داشت. مثل این بود که در شب از میان رنگین‌کمانی سر برآورده باشد. (از بیرون صدای باد می‌آمد.) بارانی برهنگی‌اش را پوشانده بود. یقه بارانی را خوابانده.

ماری وارد مهمانخانه می‌شود

با صدایی آرام پرسید:

- چیزی هست برای نوشیدن؟

کافه‌چی از پشت پیشخان گفت:

- کاوالا؟

یک لیوان کوچک گذاشت روی پیشخان.

ماری سرش را به علامت نفی تکان داد. - یه بطر می‌خوام و یه لیوان بزرگ. در صدایش که هنوز آرام بود، قطعیت وجود داشت. گفت: «می‌خوام بقیه رو هم مهمون کنم.»

پول نوشیدنی را پرداخت. یک رعیت با گالش‌هایی گل‌آلود، با حجب و حیا گفت: - اومدید اینجا که با ما خوش باشید؟

ماری گفت: آره

سعی می‌کرد لبخند بزند: لبخند، او را از وسط به دو نیم می‌کرد. نشست کنار رعیت، پایش را به پای او چسباند، دستش را گرفت و گذاشت روی رانش. رعیت که کُسس را نوازش داد، نالید: خدایا!

دیگران که خون به کله‌شان هجوم آورده بود، ساکت بودند. یکی از دخترها برخاست و بارانی ماری را به کناری زد.

- نگاهش کنید. لخته.

- ماری مقاومتی نکرد و مشروبش را یک‌نفس تا آخر سر کشید.

زن کافهچی گفت: «دوست داره مشروب.»

ماری آروغ تلخی زد.

ماری با رعیتها میگساری می کند

ماری که اندوهگین بود گفت: همینطوره.

طره‌های موی خیس و چسبناکش به صورتش چسبیده بود. کله زیبایش را تکان داد، برخاست و بارانی را از تن جدا کرد. مردکی که کمی هم مست بود، به طرف او آمد. تلوتلو می‌خورد و دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد. غرید: «مخلص هر چی زن لخت‌م هستیم.»

کافه‌چی گفت: «غلط کردی. گوشی ازت بکشم که حظ کنی.»

و دست برد و گوش مردک را گرفت و پیچاند. مردک زوزه کشید.

ماری گفت: «نه. جای دیگه‌ش رو اگه بکشی خاصیتش بیشتره.»

رفت به طرف مردک مست، بند شلوارش را باز کرد و کیر مرد را که قصد نداشت برخیزد بیرون آورد.

از دیدن کیر خوابیده مردک قهقهه همه بلند شده بود. ماری که مثل یک حیوان وحشی خونسرد بود، لیوان دوم را هم یک‌نفس سر کشید.

زن کافه‌چی که چشمانش مثل دو نورافکن درخشیدن گرفته بود، با ملایمت دستی به نوازشش به برآمدگی باسن ماری کشید و گفت: «جون می‌ده بخوریش!»

ماری یک بار دیگر لیوانش را پر کرد. الکل قل‌قل‌کنان از گلویش پایین می‌رفت.



مثل کسی که قصد دارد بمیرد مشروب می نوشید. لیوان از دستش افتاد. چاک کونش اتاق را روشن کرده بود.

ماری کیر یک مرد مست را از شلوارش بیرون می آورد

یکی از رعیت‌ها با چهره‌ای نفرت‌زده از جمع کنار گرفته بود. مردی بود زیاد از حد زیبا با گالش‌هایی زیاد از حد نو نوار. ماری بطری مشروب را به دست گرفت و به طرف او رفت. مرد بلندبالا بود و چهره‌اش گل انداخته بود. پاهای ماری در جوراب‌های گشادش به نوسان درآمده بودند. رعیت جرعه‌ای مفصل از بطری نوشید. با صدایی پر صلابت و به تحکم گفت:

- بسه!

و بطری خالی را کوبید روی میز.

ماری از او پرسید:

- یه بطر دیگه سفارش بدم؟

و مرد پاسخ او را به پوزخند داد. با ماری طوری رفتار می‌کرد که انگار او را تصاحب کرده است.

پیانو خودکار را دوباره راه انداخت. وقتی که برگشت، به حالت رقص ایستاد و دستش را به شکل نیم‌دایره گشود و با دست دیگرش ماری را به رقص دعوت کرد. آن‌ها شروع کردند به رقصیدن «جاوا»یی بس عامیانه.

ماری خود را کاملاً به دست او سپرده بود. حالش داشت از این رقص به هم می‌خورد، اما سرش را به پشت خمانده بود و همچنان می‌رقصید.

ماری با پی‌رو می‌رقصد

ناگهان زن کافه‌چی برخاست و فریاد زد: پی‌یرو!

ماری تلوتلو خورد و دستش از دست رعیت زیبا که او هم سکندری خورد، بیرون آمد.

آن جسم لاغر که لغزیده بود با صدای نعلش یک حیوان زمین خورد.

پی‌یرو گفت: جنده!

با سر آستین دهانش را پاک کرد.

زن کافه‌چی شتابان به طرف ماری رفت و با احتیاط سر او را بلند کرد. آب دهان یا چیزی شبیه به کف از گوشه دهان ماری می‌چکید.

یکی از دخترها یک دستمال خیس آورد.

ماری زود به هوش آمد. توش و توانی نداشت. با این حال گفت:  
عرق!

زن کافه‌چی به یکی از دخترها گفت: یه لیوان عرق بیار براش.

ماری لیوان را سر کشید و گفت: بیشتر!

دخترک لیوان را دوباره از عرق پر کرد. ماری لیوان را از دست او قاپید. جوری لیوان را سر می‌کشید که انگار وقت ندارد.

افتاده بود در آغوش دخترک و زن کافه‌چی. سرش را بلند کرد و گفت: بیشتر!

ماری که سیاه‌مست است، زمین می‌خورد

رعیت‌ها، دخترها و زن کافه‌چی گرد ماری حلقه زده بودند. به انتظار ایستاده بودند که ماری به حرف بیاید.

ماری گفت: سپیده‌دم...

بعد سرش سنگینی کرد و دوباره از حال رفت. بیمار بود، بیمار.

زن کافه‌چی گفت: چی گفتش؟

هیچکس نتوانست به پرسش او پاسخ دهد.

ماری به حرف می‌آید

اینطور بود که زن کافه‌چی به پی‌یرو گفت: بلیسش!

یکی از دخترها گفت: بلندش کنیم، بشونیمش روی صندلی؟

با هم پیکر ماری را بلند کردند و او را روی صندلی نشاندهند.

پی‌یرو مقابل ماری زانو زده بود و پاهای او را انداخته بود روی شانه‌هایش.

پسرک زیبا لبخندی فاتحانه زد و زبانش را میان انبوهی از مو فروبرد.

بیمار و اما نجات یافته. ماری به نظر سرخوش می‌آمد. چشمانش را بسته بود و در همان حال لبخند می‌زد.

پی‌یرو کُسِ ماری را می‌لیسد

احساس می‌کرد نجات پیدا کرده است، یخ بسته بود و در همان حال احساس می‌کرد تهی شده و بی‌هیچ پشت و پناهی سراسر زندگانی‌اش در محله‌ای بدنام تباه شده است.

درمانده شده بود. نیاز شدیدی داشت به قضای حاجت. پیش چشم، تنفر دیگران را مجسم کرد. دیگر هیچ چیز نمی‌توانست او را از ادوآرد جدا کند.

کس و کونش برهنه بود. بوی کُس و کون خیس، قلب او را تسلی می‌داد و احساس می‌کرد که زبان پی‌رو که کسش را خیس می‌کرد، به سرمای مرگ است.

سرمست از الکل و اشک، بدون آنکه گریسته باشد، با دهانی نیمه‌باز این سرما را در خود جذب می‌کرد. سر زن قهوه‌چی را گرفت و به طرف خودش کشاند. دهان پر از دندان‌های فاسد زن باز شده بود. لب بر لب‌های پرتمنای او گذاشت.

ماری از زن قهوه‌چی لب می‌گیرد

ماری زن قهوه‌چی را پس زد و نگاهش افتاد به سر ژولیده این زن که حالا دیگر از شهوت از خود بی‌خود شده بود. چهره‌ی این لکاته‌ی پیر لبریز از مهربانی بود. زن قهوه‌چی هم سیاه‌مست بود، چندان که می‌توانست حتی آواز بخواند. اشک‌های صادقانه‌ای از چشمانش روان بود.

ماری که به این اشک‌ها نگاه می‌کرد و با این حال چیزی نمی‌دید، در نور مردگان غوطه‌ور شده بود. گفت: تشنه‌مه.

پی‌رو همچنان داشت [کُس ماری را] لیس می‌زد تا اینکه سرانجام نفسش بند آمد. زن قهوه‌چی شتابان برای او یک بطر مشروب آورد و ماری هم بطری را با جرعه‌های طولانی تا ته سر کشید.

ماری یک بطر دیگر را سر می‌کشد

...هجوم و هیاهوهایی از سر ترس. صدای شکسته شدن بطری‌ها. ران‌های ماری مثل قورباغه به لرزه افتاده بود. مردان که از خنده ریسه می‌رفتند، به هم تنه می‌زدند. زن قهوه‌چی به کمک ماری آمد و او را روی نیمکت خواباند.

چشمانشان تهی بود و در بی‌خودی خود گرفتار آمده بودند.

بیرون، باد و طوفان قیامت به پا کرده بود. صدای باد، طولانی و شکوه‌گر بود مثل فریاد یک دیوانه.

در این لحظه در چهار طاق باز شد و باد به درون وزیدن گرفت.

در همان لحظه ماری از جا پریده بود و حالا برهنه ایستاده بود و فریاد می‌زد: ادوارد!

و در ترسی که در صدای او نهفته بود، باد همچنان زوزه می‌کشید.

ماری از لذت رعشه می‌گیرد



از میان طوفان شبانه مردی سربرآورد که به دشواری می‌توانست  
چترش را ببندد. پرهیب یک موش صحرایی در کنار در که باز بود  
پیدا شد.

زن قهوه‌چی تلوتلوخوران گفت: موسیو لا کومت، داخل شید لطفاً.

کوتوله بی هیچ حرف و سخنی نزدیک‌تر آمد.

زن قهوه‌چی گفت: «خیسِ خالی هستید که.» و در همان حال در را  
بست.

مرد قد کوتاه به طرزی حیرت‌انگیز احترام برمی‌انگیخت. چهارشانه  
بود و خمیده‌قامت. کله‌گنده‌اش روی شانه‌اش نشسته بود. به ماری  
سلامی داد و رو کرد به رعیت‌ها. گفت: «سلام پی‌یرو» و به او دست  
داد.

- لطفاً بارانی‌مُ بگیر.

پی‌یرو به ارباب کمک کرد که بارانی را از تنش جدا کند. ارباب  
پای او را ویشگون گرفت.

پی‌یرو لبخند زد. ارباب با مهربانی با همه دست داد.

گفت: اجازه می‌دید؟

و تعظیمی کرد و مقابل ماری، پشت میز نشست.

ارباب گفت: یه بطر عرق بیارید سر میز.

یکی از دخترها گفت: من تا خرخره خوردم، اینقدر که جام خیس کردم.

- عزیزم، اینقدر بخور که مجبور شی برینی.

بعد ناگهان تأمل کرد و دست‌هایش را به هم مالید. همه کارهایش از نجابت نشان داشت.

ماری با کوتوله آشنا می‌شود

ماری بی‌هیچ حرکتی، مثل کسی که خشکش زده باشد به ارباب نگاه می‌کرد. عاقبت سرش را برگرداند. گفت: لیوانُ پر کن از عرق! ارباب لیوان را پر کرد.

ماری در کمال ادب گفت: «سپیده که بزند، من می‌میرم.»

ارباب با نگاه پولادینش سر تا پای او را برانداز کرد. ابروهای طلایی‌اش را که بالا انداخت، پیشانی پت و پهنش چین برداشت.

ماری لیوانش را سر دست گرفت و گفت: بخور!

ارباب هم لیوانش را بلند کرد و نوشید. [او و ماری] لیوان‌هاشان را یک‌نفس تا ته سر کشیدند.

زن قهوه‌چی کنار ماری نشسته بود. ماری به او گفت: «می‌ترسم!»

چشم از ارباب برنمی‌داشت.

سکسکه‌اش گرفته بود. با صدای یک دیوانه در گوش آن گفتار پیر گفت: «این روح ادوارده»

زن قهوه‌چی به نجوا گفت: «کدوم ادوارده؟»

ماری هم نجواکنان گفت: «مرده» و دست زن قهوه‌چی را گرفت و آن را به دندان گزید.

زن که زخم برداشته بود، فریادکنان گفت: جنده! و با این حال در حالی که دستش را از دست ماری بیرون می‌آورد، دست او را نوازش داد، شانه‌اش را بوسید و به ارباب گفت: «با این همه مهربونه.»

ماری روح ادوارد را پیش چشم می‌بیند

ارباب هم به نوبه خود پرسید: «ادوارد دیگه کیه؟»

ماری گفت: «تو یادت رفته کی هستی»

این بار صدایش مثل صدای کسی بود که از ته چاه می آید.

به زن کافه چی گفت: «کاری کن که بازم عرق بخوره.»

به نظر می آمد که دارد از پا می افتند.

ارباب لیوانش را سر کشید. اما اعتراف کرد: «ظاهراً الکل روی من زیاد اثر نداره.»

مرد کوتوله با کله گندهش با چشمانی بی روح به ماری خیره مانده بود. مثل این بود که می خواست او را خجالت زده کند. او با سر رق و شقش که بین دو شانۀ مانده بود، به همه به همین شکل نگاه می کرد.

فریاد زد: پی یرو!

رعیت خودش را به او رساند.

کوتوله گفت: «این دختره من بدجور حشری می کنه. دلت می خواد سر میزمون بشینی؟»

و وقتی که رعیت نشست، گفت: «پی یرو! معرفت داشته باش و کیر من بمال. جرأت نمی کنم از این دخترک بخوام این کار واسه من بکنه.»

لبخند زد و گفت: «مثل تو به هیولاهای عادت نداره.»  
در این لحظه بود که ماری رفت روی نیمکت ایستاد.  
ماری روی نیمکت می ایستد

ماری گفت: «ازت می ترسم. مثل یه تیکه سنگ نشستی اونجا و از جاتم جُم نمی خوری.»

ارباب در پاسخ چیزی نگفت. پی‌یرو کیر ارباب را در دست گرفته بود.

ارباب مثل یک تکه سنگ از جاش جم نمی خورد.

ماری به او گفت: «برو گورتو گم کن، وگرنه بهت می شاشم.»

رفت روی میز و خم شد.

هیولا گفت: «خواهید دید که چقدرم عشق می کنم ازین کار.»

به هیچ وجه نمی توانست گردنش را تکان دهد. وقتی حرف می زد، فقط چانه اش تکان می خورد.

ماری شاشید.

پی‌یرو به سرعت شراره های شاش را از صورت ارباب پاک می کرد.

خون به چهره ارباب دویده بود و سر تا پایش را شاش خیس کرده بود. پی‌یرو در همان حال کیر ارباب را می مالید و چنین بود که آب ارباب آمد و به جلیقه اش پاشید. کوتوله که رعشه خفیفی از سر تا پایش را فراگرفته بود، نفس نفس می زد.

ماری به ارباب می شناسد

ماری هنوز هم داشت می‌شاشید.

از میان بطری‌ها و لیوان‌ها شاشش را با دو دوست به سر روی  
خودش می‌پاشید.

پاهش و کونش و چهره‌اش را خیس کرده بود.

به هیولا گفت: «نگاه کن، بین که من چقدر خوشگلم.»

قُبل کرده بود و کُسش را هوا کرده بود، جوری که حالا دیگر  
هم سطح کله‌اش بود. به طرز وحشتناکی مهبلش را باز کرده بود.

ماری به سر و رویش شاش می‌پاشد



ماری زهر خندی زد.

روایتی از یک واقعه وحشتناک....

پاش سُر خورد و کُسَش خورد درست وسط کله ارباب. ارباب هم  
تبادلش را از دست داد و زمین خورد.

فریادکنان هر دو در هیاهویی بی مانند زمین خورده بودند.

ماری می افتد روی هیولا

افتاده بودند روی زمین و به طرز فضاحت‌باری دست و پا می‌زدند.  
ماری خودش را از چنگ کوتوله به درآورد و کیر کوتولوله را گاز گرفت، چنان که او از درد فریادش بلند شد.  
پی‌رو ماری را زمین انداخت و دست‌هایش را از دو سو به شکل صلیب دراز کرد. دیگران پاهایش را گرفته بودند.  
ماری می‌نالید.

- ولم کنید!

و بعد خاموش شد.

و سرانجام با چشمان بسته به خس خس افتاد. چشمانش را باز کرد.  
پی‌رو چهره‌اش از تقلا گلگون بود و خیس بود از عرق و نشسته بود روی سینه ماری. گفت: منو بکن!

ماری کیر کوتوله را گاز می‌گیرد

زن قهوه چی گفت: معطل چی هستی؟ بکنش دیگه!

گرد قربانی جمع شدند. ماری که این تدارکات را نمی‌پسندید، سر بر زمین گذاشت. دیگران او را دراز کردند و پاهایش را از هم گشودند. نفس ماری به شماره افتاده بود و سینه‌اش خس خس می‌کرد.

این صحنه از این نظر که همه چیز در آن با شتاب اتفاق می‌افتاد، به ذبح یک خوک در پیشگاه خدا شباهت داشت.

پی‌رو بند شلوارش را که باز کرد، ارباب به او دستور داد که برهنه شود.

جوانک نوخط مانند گاو میش وحشی در پوست خودش نمی‌گنجید. ارباب به یاری‌اش شتافت تا کار دخول به سادگی انجام شود. قربانی رعشه گرفته بود و با مشت بر زمین می‌کوبید. تن دو نفر که روی هم افتاده با نفرتی بی‌حد از یکدیگر.

دیگران نگاه می‌کردند؛ لب‌هایشان داغمه بسته بود و بهتشان برده بود به آن آمد و شد حریصانه. تن‌های آن‌ها که با استخوان دنده پی‌رو روی هم جفت شده بود روی زمین در هم می‌پیچید. آخرش هم رعیت برخاست که خودش را خالی کند. او که از نفس افتاده بود، فریادکنان شهوتش را خالی کرد. ماری با رعشه‌های یک انسان محتضر به او پاسخ داد.

پی‌رو ماری را می‌گاید

ماری دوباره به هوش آمد...

از میان شاخ و برگ درختان صدای چهچهه پرندگان می‌آمد.

آوای پرندگان که بی‌اندازه لطیف بود از درختی به درختی دیگر تداوم می‌یافت. او که در میان برگ‌های پوسیده روی زمین افتاده بود، آسمان را که صاف بود دید. در همان لحظه هم سپیده بردمید.

از سرما می‌لرزید و احساس خوشبختی یخ‌بسته‌ای همه وجودش را در برمی‌گرفت. چقدر دلش می‌خواست حتی اگر دوباره از خستگی بر زمین می‌افتاد و از حال می‌رفت، می‌توانست سرش را یک بار دیگر بلند کند. آنگاه به خاک، به برگ گندیده درختان، به همه این پرندگان که ساکنان این جنگل بودند، وفادار می‌ماند. یک لحظه ترس‌هایی که در کودکی داشت آگاهی او را لمس کردند. ارباب با آن سر پهن و کلفتش روی او خم شده بود.

ماری به آواز پرندگان در جنگل گوش می‌دهد

ماری در چشمان ارباب پایداری مرگ را می‌دید: این چهره چیزی را بیان نمی‌کرد، جز این واقعیت که صاحب چهره به طرز تمسخرآمیزی مصمم است. نفرت وجود ماری را فراگرفت، موعد مرگ فرامی‌رسید و او می‌ترسید. هیولا مقابلش زانو زده بود؛ دندان‌هایش را روی هم فشرد و برخاست. وقتی که ایستاد، سرش گیج رفت.

وحشت کرده بود. به ارباب خیره مانده بود و در همان حال استفراغ کرد.

گفت: می‌بینی؟

ارباب گفت: سبک شدی؟

گفت: نه

به آنچه که بالا آورده بود نگاه کرد. بارانی پاره‌اش فقط نیمی از برهنگی‌اش را می‌پوشاند.

گفت: کجا بریم؟

ارباب گفت: به خانه شما.

ماری استفراغ می‌کند

ماری آهی کشید و گفت: بریم خونه من.

سر برگرداند و رو کرد به ارباب. گفت: تو که می‌خوای بیای خونه من، یعنی همون شیطان هستی؟

کوتوله گفت: آره. دیگرانم بهم گفته‌ن که شیطانم.

ماری گفت: شیطان! من جلو شیطان می‌رینم.

روی زمین چندک زد و روی آنچه که بالا آورده بود رید.

هیولا هنوز زانو زده بود روی زمین.

ماری به یک درخت بلوط تکیه داد. خیس عرق بود و می‌ترسید بمیرد. گفت: اینا چیزی نیست. اما اگه بریم خونه من، ترس برت می‌داره. اما حالا دیگه خیلی دیر شده برای این حرفا.

سرش را به تأسف تکان داد. بعد ناگهان مانند یک حیوان وحشی به کوتوله یورش برد، یقه او را گرفت و فریاد زد: توام می‌آی؟

ارباب گفت: با کمال میل.

و با صدایی که دیگر تقریباً شنیده نمی‌شد، گفت: از دستم عصبانیه

ماری روی استفرغش رید

ماری اما شنید که ارباب چه گفت. فقط نگاهی انداخت به او.

ارباب برخاست. زیر لب گفت: تا حالا هیچکی با من اینجوری حرف نزده.

ماری گفت: می تونی الان بری به راه خودت. اما اگر با من بیای...

ارباب توی حرف او پرید. گفت: من از پی شما می آم و شما هم خودتونُ به من تسلیم می کنید.

ماری گفت: پس وقتش رسیده. بیا.

ماری ارباب را به خانه اش می برد

ماری تند می‌رفت.

وقتی رسیدند، هوا کاملاً روشن شده بود. ماری دروازه را باز کرد. آنها از راهی که در دو سوی درختان سربرآورده بودند می‌رفتند. شاخ و برگ درختان در نور خورشید می‌درخشید.

ماری در شرارتی که در وجودش نهفته بود با خورشید هم‌داستان بود. او ارباب را به اتاق خوابش هدایت کرد. با خودش گفت: هر چی بود، تموم شد.

خسته بود. نفرت زده و بی‌تفاوت بود و همه این‌ها با هم بود.

گفت: لخت شو. اتاق کناری منتظرتم.

ارباب بی‌هیچ شتابی لباس‌هایش را از تن جدا کرد.

نور خورشید که از میان برگ درختان عبور می‌کرد، خود را به باد می‌سپرد و لکه‌هایی از نور در باد می‌رقصیدند.

ماری و غول وارد خانه می‌شوند



کیر ارباب برخاسته بود.

کیر او دراز بود و سرخ می زد.

تن برهنه اش و این کیر در ناهمگونی شان یک چیز شیطانی را به نمایش می گذاشتند. کله ارباب که بین دو شانه ی زیاد از حد بلندش گیر افتاده بود، به سفیدی رنگ یک مرده بود و حالتی تمسخرآمیز داشت.

او هوس ماری را کرده بود و فقط می توانست به این هوس بیندیشد.

در را به ضرب باز کرد. ماری که به طرز غم انگیزی برهنه بود ایستاده بود مقابل بسترش و انتظارش را می کشید؛ طلبکارانه و زشت، خسته و وامانده از بدمستی شب قبل.

ماری گفت: چت شد یه دفعه؟

نعش ادوارد که برآشوبنده نظم محیط بود، کل فضا را اشغال کرده بود.

ارباب با زبانی الکن گفت: ... خبر نداشتم...

اگر دست به کمد نمی گرفت، شاید تعادلش را از دست می داد. کیرش داشت کم کم می خوابید.

تبسمی بس ظالمانه بر چهره ماری نقش بسته بود. فریاد زد: چه افتضاحی!

در دست او یک آمپول بود.

ماری می‌میرد

... سرانجام ارباب به دو تابوتی نگاه می‌کرد که از پی هم به سوی گورستان روان بودند.

کوتوله زیر لب گفت: کارم ساخت...

رفت به سوی کانال و سر خورد پایین.

صدای خفهی افتادن چیزی در آب یک آن سکوت را شکست.

حالا دیگر فقط خورشید بر جای مانده بود.

ماری از پی مرده به گورستان می‌رود